



چهار خرگوش کوچولو

به چیدن قارچ می‌روند





خوشحال و شاد، چهار خرگوش کوچولو به چیدن قارچ می‌روند.

قرمز کوچولو فریاد زد: چقدر قارچ!

سیاه کوچولو گفت: امروز باید خیلی کار کنیم و قارچ زیادی جمع کنیم تا برای زمستان بتوانیم ذخیره کنیم.



سفید کوچولو و سیاه کوچولو مشغول چیدن قارچ بودند که دوتا پروانه قشنگ
بالای سر آنها شروع به پرواز کردند.

سفید کوچولو گفت: چه پروانه‌های قشنگی!

سیاه کوچولو گفت: الان وقت کار است فکر بازی گوشه نباش!



سفید کوچولو حرف سیاه کوچولو را گوش نداد و به دنبال پروانه‌ها دوید. بعد از مدتی پروانه‌ها به داخل یک دره عمیق رفتند. سفید کوچولو از بالا به داخل دره نگاه کرد که ناگهان چشمش به یک قارچ بزرگ افتاد که ته دره روئیده بود. پیش خودش گفت: بهتره برم و آن قارچ را بکنم!



از گیاهانی که اطراف روئیده بود طنابی درست کرد و به ته دره رفت و قارچ را کند. با خودش می‌گفت: «این قارچ به این بزرگی مال خودم است و به هیچکس نمی‌دهم. خودم پیدا کردم و باید خودم به تنهایی آن را بخورم.» قارچ را برداشت و به راه خود ادامه داد.



سیاه کوچولو که از بالای دره او را دیده بود فریاد زد: «قارچ چیده شده مال همه است. ما همگی با هم برای چیدن قارچ آمده‌ایم و تو نباید محصول کارت را فقط برای خودت نگهداری.» اما سفید کوچولو توجهی به حرفهای او نکرد. هوا داشت طوفانی می‌شد و باد تندی می‌وزید.

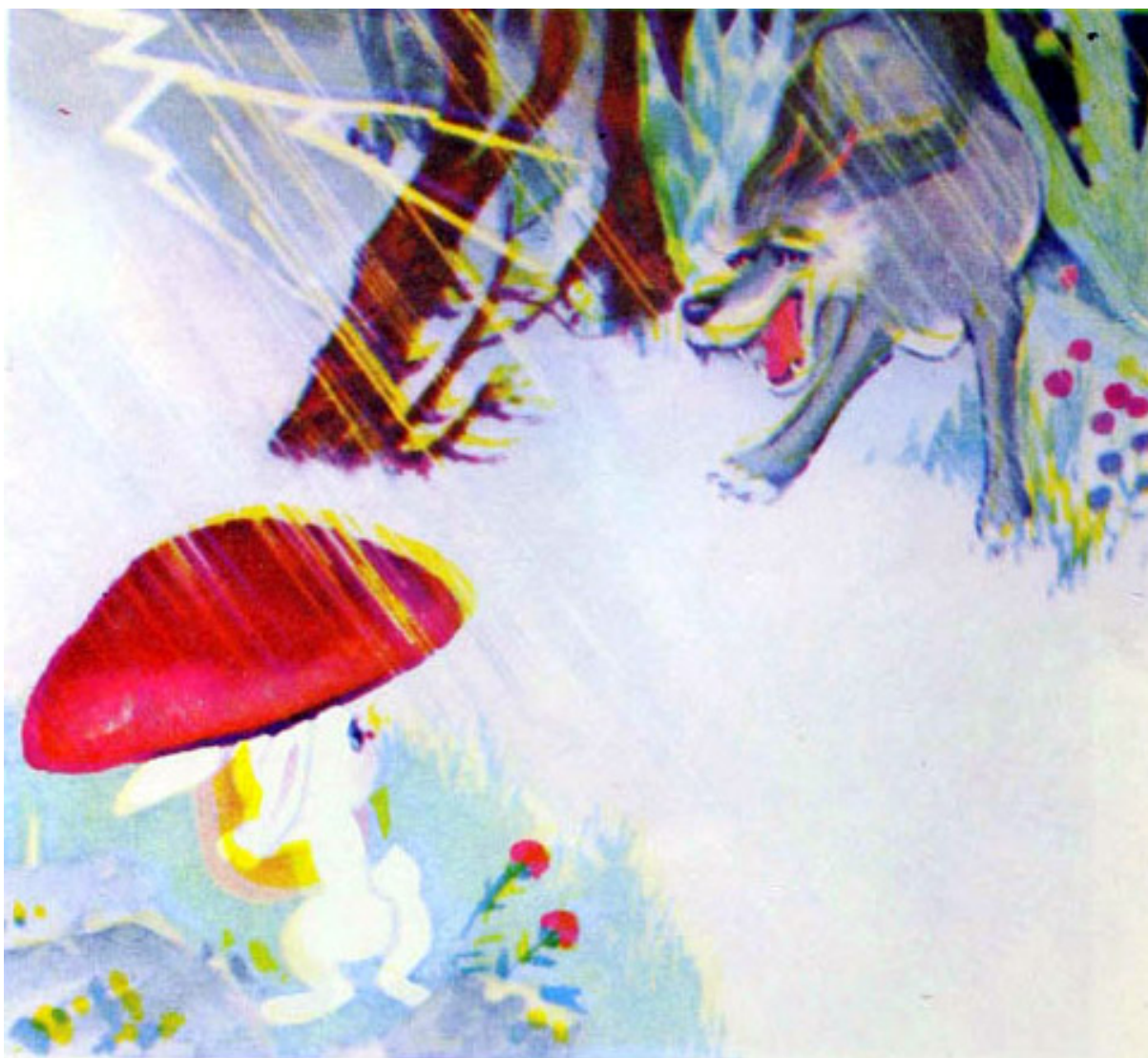
سیاه کوچولو گفت: از آنطرف کجا می‌روی؟

سفید کوچولو گفت: به طرف جنگل!



سفید کوچولو قارچ بزرگش را برداشت و به طرف جنگل به راه افتاد. در بین راه سنجاب کوچکی را دید. سنجاب از او پرسید:

– سفید کوچولو اینجا به تنهایی چکار می کنی؟ کار عاقلانه ای نیست! مگر نمی دانی که اینجا گرگ است و الان هوا ابری است و باران شدیدی می بارد؟ سفید کوچولو گفت: من قارچ بزرگ خودم را دارم و از باران در امان هستم و از گرگ هم نمی ترسم!



سفید کوچولو به راه خود ادامه داد تا اینکه یک گرگ بزرگ به طرف او حمله کرد. سفید کوچولو خیلی ترسید. نمی دانست که چکار بکند. با قارچ بزرگ که در دست داشت نمی توانست فرار کند. به همین خاطر قارچ را رها کرد و پا به فرار گذاشت. گرگ هم بسرعت به دنبال او دوید.



سفید کوچولو خیلی ترسیده بود و نمی دانست کجا برود.

سنجاب کوچک به کمکش شتافت و او را با خود به بالای درختی برد.
سفید کوچولو از ترس گریه می کرد.

سنجاب گفت: «چرا دوستانت را رها کردی تا به این روز بد دچار شوی؟ ولی ناراحت نباش من کمکت می کنم!»



سنجاب فوری رفت پیش سیاه کوچولو و جریان را برای او تعریف کرد.

سیاه کوچولو گفت: حالا چکار باید بکنیم؟

سنجاب گفت: به تنهایی نمی‌توانیم گرگ را شکست دهیم. باید بقیه دوستان را هم خبر کنیم.

سیاه کوچولو رفت و بقیه دوستانش را خبر کرد و باهم به جنگل آمدند.



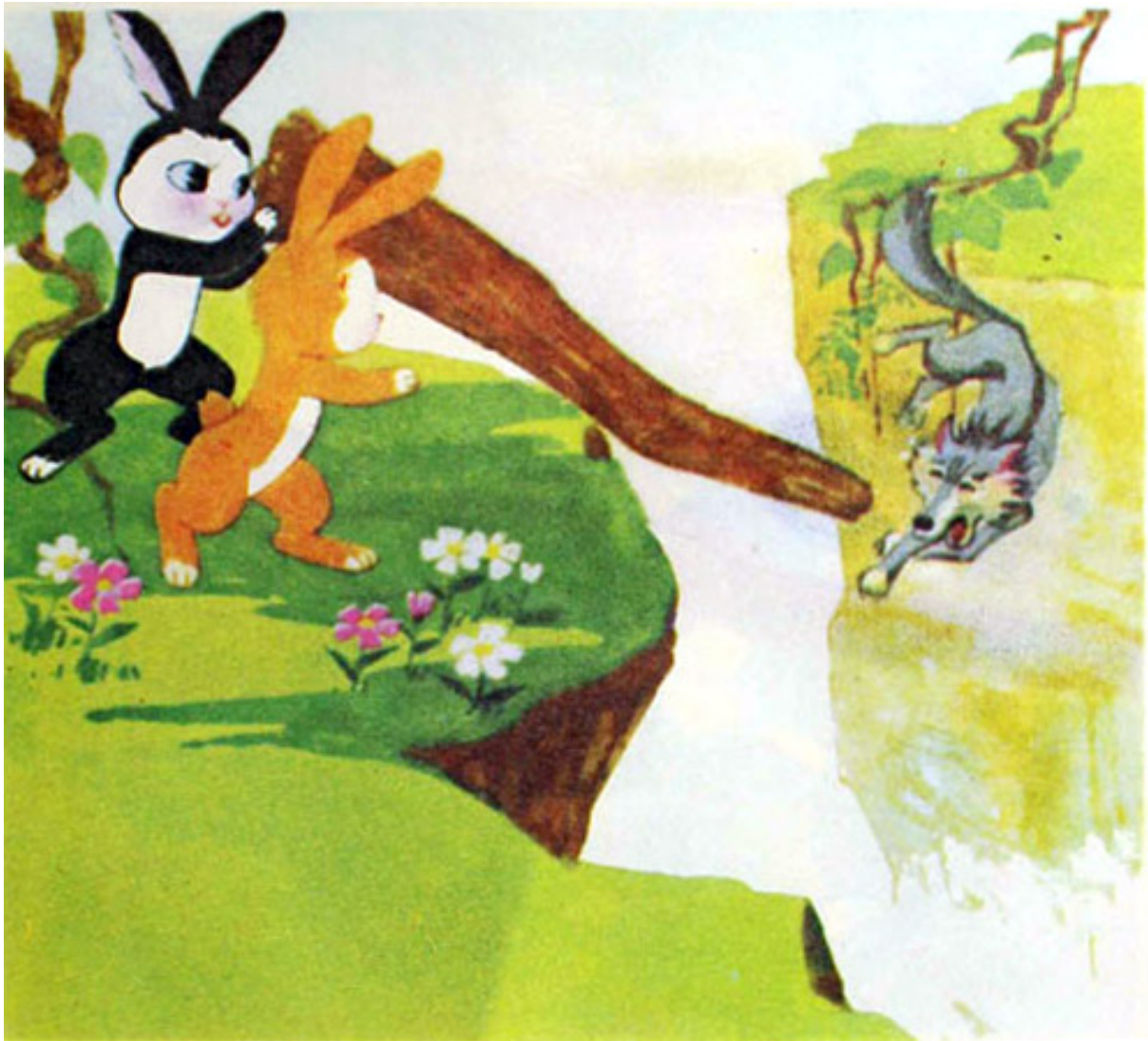
گوشه‌ای نشستند و نقشه‌ای کشیدند و بعد به طرف گرگ حرکت کردند.

گرگ با دیدن آن‌ها می‌خواست به طرفشان حمله کند که خرگوشها و سنجاب با سنگ افتادند به جان گرگ. گرگ هم خشمگین بسرعت به دنبال آن‌ها دوید.



خرگوش‌های کوچولو به طرف پلی که بین دو دره بود دویدند. این پل تنه یک درخت بود که از روی آن می‌توانستند عبور کنند.

گرگ هم به دنبال آن‌ها روی پل آمد.



خرگوش‌ها به محض اینکه به آن طرف پل رسیدند، با کمک هم پل را خراب کردند.

گرگ بدجنس که در تعقیب آنها بود از روی پل سقوط کرد.



بعد از اینکه مدتی روی هوا معلق می‌زد عاقبت با شدت به زمین خورد و خون از سر و روی او جاری شد.

بر اثر افتادن گرگ از بالای دره و برخورد سر و صورت آن با سنگها، گرگ بدجنس بلا، به سزای اعمال خود رسید.



خرگوش‌های کوچولو، سفید کوچولو را از دام مرگ نجات دادند.

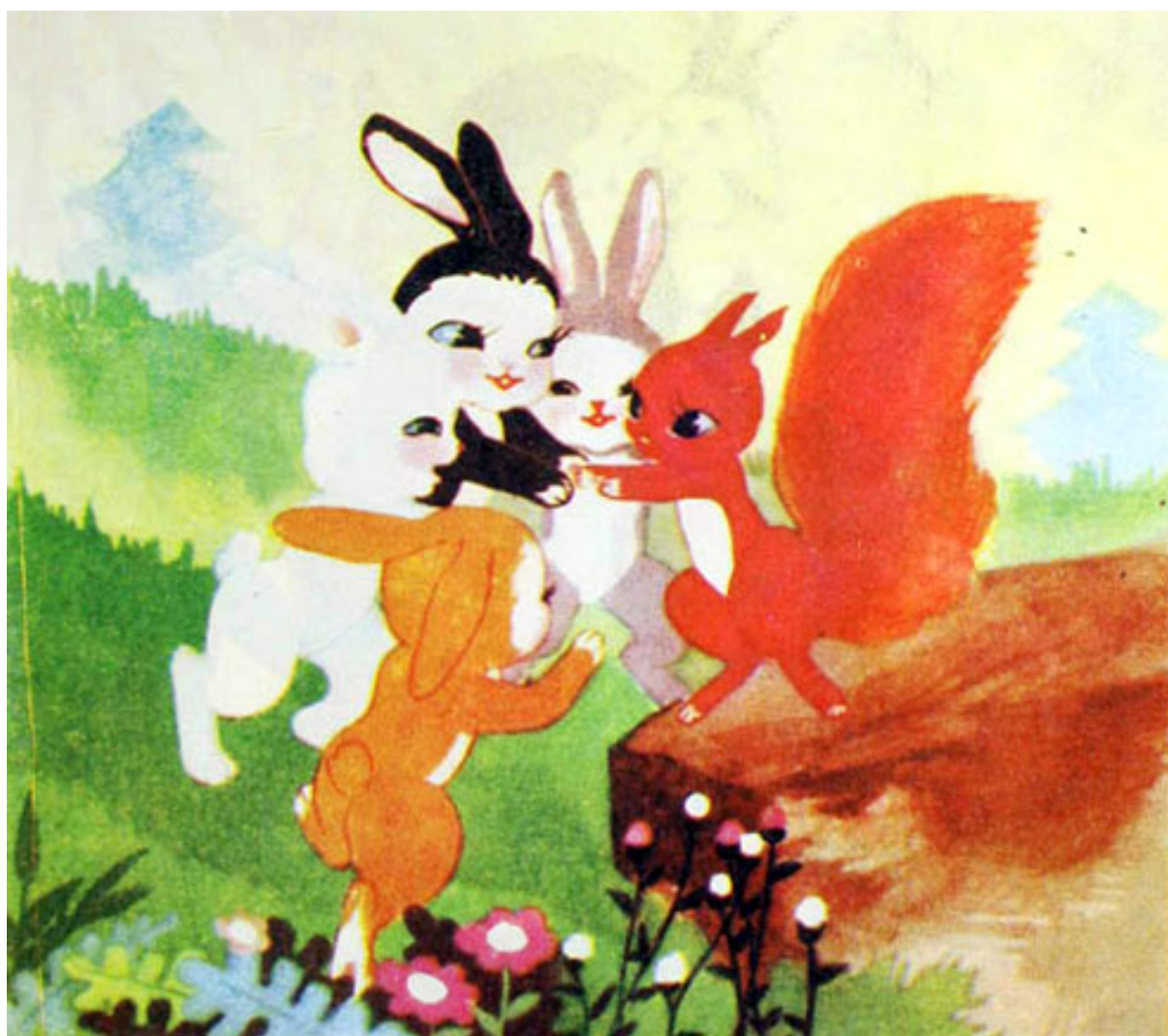
اما سفید کوچولو خیلی ناراحت بود و از کار خود پشیمان شده بود و از دوستانش خجالت می‌کشید.

سیاه کوچولو گفت: ناراحت نباش! همینقدر که به اشتباهت پی بردی کافی است.



سفید کوچولو گفت: قارچ بزرگ را هنگامی که گرگ به طرف من حمله می کرد گم کردم. بهتر است اطراف را بگردیم و قارچ را پیدا کنیم و باهم بخوریم.

بعد از جستجوی زیاد بالاخره قارچ را پیدا کردند.



بعد از اینکه قارچ را با هم خوردند، از سنجاب مهربان که این همه به آنها کمک کرده بود تشکر کردند و به طرف خانه‌شان به راه افتادند.
از آن به بعد هیچوقت سفیدک‌چولو از دوستانش جدا نشد.